٣

دريغا دره ي سر سبز و گردوي پير، ...

دريغا دره ي سر سبز و گردوي پير،

و سرودِ سر خوشِ رود

به هنگا مي كه دِه

در دو جانبِ آبِ خنياگر

به خوابِ شبانه فرو مي شد

و خواهشِ گرمِ تن ها

گوش ها را به صدا هاي درونِ هر كلبه

نا محرم مي كرد

وغيرتِ مردي و شرمِ زنانه

گفت و گو هاي شبانه را

به نجوا هاي آرام

بدل مي كرد

و پرندگانِ شب

به انعكاسِ چهچهه ي خويش

جواب

مي گفتند. –

دريغا مهتاب و

دريغا مه

كه در چشم اندازِ ما

كوه سارِ جنگل پوشِ سر بلند را

در پرده ي شكي

ميانِ بود و نبود

نهان مي كرد. –

دريغا باران

كه به شنطنت گويي

دره را

ريز و تُند

در نظر گاهِ ما

هاشور مي زد. –

دريغا خلوتِ شب هاي به بيداري گذشته،

تا نزولِ سپيده دمان را

بر بسترِ دره به تماشا بنشينيم

و مخملِ شالي زار

چون خاطره يي فراموش

كه اندك اندك فرا ياد آيد

رنگ هايش را به قهر و به آشتي

از شبِ بي حوصله

باز ستاند.-

و دريغا **بامداد**

كه چنين به حسرت

دره ي سبز را وا نهاد و

به شهر باز آمد،

چرا كه به عصري چنين بزرگ

سفر را

در سفره ي نان نيز، هم بدان دشواري به پيش مي بايد بُرد

كه در قلمروِ نام .